



<p> بازت بر آورد ز سر کشان و ما چون او که حسروان جهان ز خستیا ببیدارگر برک که پیکرت سوا چونانکه نوزده از مهر مستعفا گلکت اگر چه هست بتن لاغوزرا گه که دین گنج راز نیست تخی بسیار ماهش کسی بود که بود ز آسمانش عا دین پوری که خلق جهان است افتخار چونانکه بجز او دارد شاه هوا خبر او اگر ز پادشاهین او عبا نمود عجب لطف تو گر گل و مدحا بسیا صفت اگر چه تر است صدرا ای بر کرمت بهر تشنگان با تا خاک را درنگ بود چسبند را </p>	<p> بیرت بنم خضمان دمان فرورد تو خستیار شاه جهانی بقول فعل گر دپاوده ز سب فلک شاه اختران عکسی ز رای تو بود این جرم آفتاب ملک جهان در شرح نبی فریه است از او ای آفتاب بود که گاه عطف بنرم شاه آسمان معدلت است تو مهر اینچرخ زاده است محمد جمال دین اسلام را بیست از وعزت و سر چون سر به شس ز نامه کشد بر چشم خود دیگر نسیم لطف تو بر خار بگذرد سینات بنده است سخن نیکو مایم تشنگان بهر شگ نخای تو ایخوا چه با وزیر خردمند شادری </p>
---	--



در آفتاب ستر از گذشتن روزگار و طلب معرفت

بر روی دل ندم یک در حقیقت با
 چه روزگار فراوان چه پاهای
 هماره در طلب خط معنی در تک
 گهی چو شیشه بجراب جام برده
 گهی ناله تا فوس گشته هم آواز
 گهی مرغ هوا پر ز دیم در پرواز
 گهی قیاده بدنبال صید همچون
 گهی صیومعه در صف زاهدان نیام
 گهی صدر گدایان نشسته با غم
 گهی بیل بر پیرگان عشق پر
 گهی بیکده با اسل فوق جبل طراز
 گهی ز غم حساده بجاک روی نیام

مادر عمر مرشد شد بر راه جان
 بنو و حاصل عمرم بشیر بود لب
 همیشه آتش شہوت قیاده در تب و تاب
 گهی بزگر سمانی چو سنبلیله سود
 گهی بزفر میردیر همه ستان
 گهی بوحش مایان قیاده در تک و دو
 گهی شسته بختی بدر دو غم چون جند
 گهی بکوی خرابات مہمان در طوفان
 گهی بخدمت میرد وزیر ستر میان
 گهی بطبع بزرگان در کس چارہ سرا
 گهی بدر سبب اسل علم و تدیس
 گهی بعب و کبر با سمان در جنگ

کمی بیاری حرف ندیم سزاند	کمی بضر برف و نی بزم دست فشان
کمی دمان پی بوسه گشاده پنجه گان	کمی نظر بر رخ با زیر کرده چو تیر
کمی اسپر سر زلف شاید شیرین	کمی فرقیه چشم دلبر عبدا
کمی ققاده بدنبال دلبران طرز	کمی باد دل مغربستان مجذ
کمی بوی طمع سوی ششتره اهو	کمی بلخ و بخارا روان شده بوسا
کمی روان شده با حاجیان راه حجاب	کمی بخت بری با پرچی خان بدم
کمی زدست غم شفته تر ز زلف ایا	کمی ز خاطر محمود دستمرا حول
محمد عربی راز اسپیا	بزرگوار خدا یا که کرده از لطف
که پشت سحر شکستند هر یک از عجا	مگر بود که از قدرت خدا سوسه تو
که آگست ز انجام کار روز آغاز	بغیر ذات تو ای خالق زمین و زمان
بدست تو بود ای کار سازنده	اگر خدای کنی یا گناه ما بخش
روان آنکه بترسید تو بود دمساز	اگر چه هست یقینم نبوزد از آتش
نکن ز رحمت خویش دری برویم با	چو مرگ بر رخ من از جهان دون در
که هست نامه عشق عالم از گنه بخاز	بچشم مردم محشر بپوشش از کرم

بزرگتر از کار بند پرده زار
 گذارتا که بود تو تویی چو پیا
 مگر که لطف تو گوید چو سر فرا
 سیما از دل بنیاب نور خود پروا
 بندگی تو ام نیست هیچ مایه و نای
 هنوز چشم امیدم بود مملطف توان

بنیر کرده شد و گناه بچسبست
 عمل از آنکه چو سیرم گنه شود با
 سر از خجالت خود چون تقسیم دزد
 بتحق قدر و مقام سپید کار است
 مگر که خند ورق گفت خیال آیدش
 بوسندارند نم ز بر خاک و باد و

در وصف طلوع نیلوس قلع تنگس
 حقیقتش کلاوات علی علیه الصلو و السلام

سناکان بر میدند چون شیر غزل
 چو شیر شزوه که در خون فرود چنگا
 با بیان کواکب دیگر منام جلال
 سمدری که فرود ریزد آتش از پروا
 سحر چو شش برودن با خست چو نرم
 چنانکه لعل می اندر قلع شود سیلا

بخورد گاو شب از شیر صبح چون نیلا
 غزاله منگی کشید از سر کوه
 ننگ سان چو بر آورد سر زرم چو نیلا
 هوا گرفت بر این بر ششمانه خاک
 بدوخت دیده به غنبار شش
 چو خوشش بود در این کاسه ز مرد کوه

نمود چون قفسی نو عروس از این بوی
 و گر ز انجم بسین بزه مانند اثری
 اگر چه آهین ز نگار حوزد بود سپهر
 نظر بکنده بر آن حرم نشین گفتم
 سیاه پوشی انجم ز صیقلت در شب زو
 رسید آنکه تهنی سازم از روان لبت
 که صیقلت آخر این جم صیقلی همه زو
 زهلی انگریز نامدم بدست خرد
 پس از تضرع او مات گشته چون جاب
 چو در خرام شد آن سرو قد سیم اندام
 پشت رخ ز گلاب قدح بدفع گام
 بخورد جامی و جامی فراز من آورد
 بگفتش نخورم با دوات مگردانم
 بگفت میت از اینبار گفته تو مگر

اگر ز سر هر برش تن بود سر مال
 فلک نمود چو زین سپهر ز بهر عدل
 کشید صبح در خشنده اش بچهره صفای
 ز آه کیت که بر زد لب فلک بخال
 کبود پوشش از چه مهر چون ابدل
 ز بس بخون دلم در طبعید مرغ خیال
 ہی نباید این چنین مرغ سبز چهره جان
 اگر چه کرد بی خاک فکرم مرغ خیال
 که سر ز خواب بر آورد ماه مشکین خیال
 ببرد هوش من از بانگ باره و خلقی
 نمود از می اقیوت رنگ مالا مال
 که این بگیر و بشوی از دولت عیار کمال
 بچرخ آینه گون مهر از چه یافت نمای
 که عکس تیغ علی شهسوار دشمن با



هر بریشا مکان ننگ بر وجود
 بین صفتل ششیر و زو بازویش
 ز مهر تنیش اگر بد کفر نقصان یافت
 نشان ز کعبه و ز مرم نبود و بر کن و تمام
 پیش دانش او عقل کل بر روز او
 یا شاهی که ز جان حلقه خدای تو
 چه جای تیغ که نشان بگردد کند
 هر آنکه بر تو گزیند کسی پس از آن کند
 تو را چنانکه تویی بیچاکس تجی خشتا
 حرامزاده بود آنکس که خشم تو شد
 جواب داد وقت سنجای خود چنانک
 چه سنگ است از روی قدر او که
 شحاک کوزه توان گویند آب و گل
 اگر چه پست بند بهتر ز بند مردم

جهان بود و قوت سپهر خود جهان
 که بر روز آینه روزگار زنگ ضلال
 هلال عین محمد از او گرفت کمال
 در آن زمان که در شش بود قید اجل
 که زد بدست خدای بی باقی عقل عقل
 کند بگوشش اگر قیصر است اگر حلال
 ز تاب تیغ تو گویم اگر به پیش جان
 چنان بود که نند استه مهدی از جهان
 بجز پیر و خرد است از دم عقل
 که خون خشم تو چون شیر دارد است
 نیافت پیش کفش سائلی مجال سوال
 نمود و هر چه در ذره است
 که خلقت تو ز نو است آدم از صلب
 بنده شد ز ثنای تو ام مقام محال



<p>چو از فرط پنهان گشته مناسب حال مرا پس کج بیسنه کارا پر کار مراست فخر بد است محمد و آل و کز هزار چو بخار سد بگرد و آل همیشه تبار گلک بدیر دال از ذال مخالف تو بود قاتلش منید چو دال</p>	<p>غضایری صفت از دستش نخریم بود اگر کمال بجای نهد است جاه ببال که او بدولت محمود گشته نوی با ترا چو سوسن اگر دونه بان بودینیا پیش صد و نود و شش فرزند بود کتر مؤلف تو بود راست کار او چو ا</p>
--	---

در کتابت صفاتی و افعال و احوال و احوال

انما لک اعظم کرمید

<p>شدم ز موی چو موی شدم له چو نال از آنکه عزت مردم بود بمال حکیم را نبود جای خریف نعال کسیکه معنی فضل نداند از مفضال ولی هنوز ندانسته دال از ذال چو کیم اگر عقیای مغرب اندر بال</p>	<p>بحال حشره را با فضل اول نزد کمال شود که چو مردمی مغضوم بگردد و بگردد لبان نشسته اندر صد بفضل و علم گوید منم یکانه و کسر چو دال اگر چه سرد و عیوشن کجند پیش پسته است سخا را که نشان نبود</p>
--	---

<p> بگو که جان بجان بر دمی ز دست خفا هزار ماه نماید می مستران سال که شد ز خون لم جام باده مالا مال که تنگ شیر بود طعم خواهد از شفا اگر که باقیامت کنم شکایت جا به پیش سفله بسوزد مرا زبان سوا چون ظمیر نهر پرور عشته مقال ولیکن از کف سفله بگیرم آب زلال ز شاخ آهو دارد و امید کعبه شرا بغیل با لا گرفت بستم زربو ل که تا کشش دهد در عوض نکته سفال دهد بقطره آب نمی جسمال و صال لعاب در دهن نخل و خون نایف عزال ز خار لاله زگین ز خار آبه لال </p>	<p> اگر که شعر چو جانم نبود موشن دل زمانه سخت چنان بگذرد که هر زورم مرا بیا زده گلزنک احتیاجی نیست به پیش دون زورم گر بگیرم از سخته بگفته ام من دکنه از هزار بکنه که آب خواهم رشتم که ز آتش غیرت در این و تنگینا به بین چه خوش گشت منم که با جگر تشنه خون دل بخورم نشانه گدگور باد سینه آنک غضایزی که ز محمود عشته بوی گویند کجاست کورا گرد ز بود سخن مثل بدان بکایه خدائی که دست قدرت بدل مشک و عسل گرد و در غایت او رطب ز نخل بدید آو و شکر ازنی </p>
---	--

که زیت شرم طمع بر عطای سحر حکیم
 خرد شکایت مرغ چشمنید بر زوبان
 ققان نماز شاید مگر ز دشمنان
 خدایگان معظم اما یک عظم
 چه خامه است بستش درون بنام زرد
 ز فلک لاغر او شاه بسند آن آما
 نیم تقویتش گروز در او رسیده
 بجز دولت او گشت کار دولت حضم
 کند چو پار کاب از پی جهان گیری
 رسیدت عالی او بدان جا
 بگل مار بود خامه اش بر آواز نیک
 بگو و کبک اگر شیر و باز رو آرد
 قضا بندد در رانغ باز را چنگل
 گمان کنند که خون مخالف تو بود

بخر لطیف خداوند معظم متعال
 که لب بندد ازین شیر ز غصه منال
 ز گنج رنج گران دارد و ز مال مل
 که یافت دولت و غلت از او جلال
 که بچو تیغ عالی ز جهان برد ضلال
 که دید پور سیاهش تیغ ز شرم ریل
 ز ندیشیر فلک شیر ز آتش دستان
 چو باد و قفس و سپهر آید در غراب
 شوند قح و طفر پیش او با ستیاب
 که مرغ و هم در آنجا یک نیافت مجاب
 و مار از سر دشمن چو پیدی از دجال
 بعثت دولت تو ای وزیر دشمنان
 اصل گوید در پیشه شیر را چنگل
 از آن بود که در ارحام خون زند

<p>دم عدوت بسوزد یا کحل و قیال که شد بقوی تیغ تو خون خصم حلال ز کبر باری تو گردو اگر که ناطقه از این شکایت من بردت غبار حلال که هست مقصد آمال و قید احوال ز دست کیت مرصفت و شوی احوال بچرخ روی تقصان نندز حد حلال و لیک دولت تو در فروز بود چه حلال</p>	<p>ز تیغ چه حاجت بود که ز آتش کین که رارسد که کند خون دشمن تو حرام بدیج تو چه سرایم از سبب که نرسد خدا یگانا دانم یقین که نشیند چرا که دور بقیاده ام ز حضرت تو دعوات گویم ازین پس که نیک میدانی ز وصل خیمه خورشید تامله روشن جوید رغبت حضرت هست در تقصان</p>
--	---

دفع جنابا لقتاب حلاقی کن

الملك امر احوال و کون

<p>که باد بای خزان خنک وز دماسا قدح ز باد و گلگون ساز مالای می مروق و ساقی آفتاب جلال بجای سس در جوی کحل و قیال</p>	<p>ز جای خیز و خزارانی نگار میکن جان ز غار صحت غبار خانه خالی کن درین میان نبود جز در خور وقت ز دست سر و قدی باده گیر سازوان</p>
--	---

بین بکام بلورین شراب شور گنبد
 اگر صفت مرآت دل بود می باب
 چو شیر کیر شوی از شراب خواه کباب
 چو کاتر بلخ شد از می زبوسه شیرین کن
 اگر که دستت بد وصل لعبت شیرین
 اگر چه چشمت ز خوبی در آن دلارام
 ولی از آینه خالش بد لبری استل
 چگونه مرغ خرد را بدام عشق کش
 جهان فضل و سپهر کمال کن ملک
 یگانگی که در بیای علم و فضل و هنر
 نیند چسب سنج مفرقین ز راه دگر کن
 بسک نعل سمنند تو چه بنمای
 با نقاب کتم رای انورت تشبیه
 تر از دنی که بنجد محبت حودت ز

در آب خشک دیدی که این سبیل
 بر دوزخ آید دل چسکوزنگ مال
 کفخی بصلوی گوران کفخی زان غزل
 ز عمل باقی سین خدار مشکین خان
 بر دوزخ از عمر اربا شدت ز غنچ ذوال
 بر دوزخ کس مستش ز دست مردم حال
 که هر چه دل بر باید براوزند مثال
 ز خط خواجه اگر خال او بگیرد مال
 کز بونهرت فضل و افتخار کمال
 که ایزد معاشش نایزید مثال
 یکی با یکی گوهر چو او ستود خصال
 که تا همیشه بود فارغ از خوف دل
 که ز نقاب بود این از کسوف و زوال
 دینهای جهان اندر او سر و مثال





تو خود عزیز خدای چکوه خوار شود
 بود شریف تر نام نیک در عالم
 خدایگانا اینهم ز فر مدح تو شد
 بدین طراوت شعری که آب از بیکد
 باختصار بگو شمع از آنکه طول سخن
 سخن طراز تو سببا با تفساق مام
 همیشه تا که سپهر شتاب و سیما
 بقدر باش چو سپهر ز روز باش چو
 مدام ختر سخت تو در صعود و سرف

سیرگشت عزیز همین معقل
 هم آنچنانکه شرفیت نام احمد
 که نظم من بزدانی بود چو آب زلال
 خرد و رواست نه نامش ار که سحر
 حال آوردت گر چه نیست جای حال
 منم که گشته ام از جان ترا مدح کمال
 بدتر تا که نشانت از بخار و جلال
 چو کوه باش محلم و چو بحر باش مال
 خنانکه ختر حضرت در هبوط و وبال

در مدح بندگان حضرت سیدنا اذیج اسعد
 اشرف ائمه فخر عصر قادیر الدین فضل الله

سحر مستح خدیو جهان گرفتار
 ز ضرب تیغ جانگیر آسمان گرش
 اگر تبرک بجایند مشهد ایک

بناف ختر دولت ز شرف جلال
 بقول عنصری آن بخت تیغ نیک تعال
 و گر بنید بگویند و خیمه پیمال

ز خاک ریزه غروش نیز نمی شنوند
 مگر چه ز خسر قابل دولتش عجب
 محمد انکه از یافت ملک دولت قدر
 حال ملت دولت امیر نقصان
 محیط مجد و معا سحاب بخش
 بدست اوست نظام قوام دولت
 ز شوخا من اندیشه اش اگر فلک
 فنون علم و هنر بیان اوایل
 ز مهر تربیت و ابر لطف از محب
 بجلای که ز خورشید می رنج افروز
 شود چگونگی شب تیره خال چهره ز
 نفسی نمود هر کس ز طاقش بیرون
 بجز سری که بود سایه اش چه جای
 بگو چگونگی شیر خونت بخوی ملک

چنان که ز بر زمین او قد ز لرزید
 نمودش ار که چو اقبال دولت استیلا
 چنانکه نهیب ملت ز سعی احمد
 چون بدر ازین دو محمد گوناخت کمال
 جهان فضل و معا سپهر عز و جاه
 چنانکه در کف تقدیر گردش مه و سحاب
 نمی تواند گویا بسنود شکل اقبال
 چنانکه بر شکر شیر عفت اطفال
 اگر نقیبه و گل بر دندرسنگ و جبال
 فلک چو حلقه و فضا نهره اش بود قبال
 اگر نقطه توفیق او نگیسرد کمال
 دس خون جگر بین چگونگی لاله
 بجز دلی که بود مهر او چه جای
 که خلقت تو ز تو است و آدم از صلا

<p>سرم خمر تو جان پرورد تو صبح صبا چو میکان بخوابت دشمنان که خون خمر تو چون شیر مادر است اگر چه پایه قدرت منصوبی است بنزد دست گهر باش تو چه جای که نیست شعله آن پیش از این در شعله اگر چه بودم ازین پیش محسوس چه علم که هست ثابت مرا چه غیب هزاره تا که بود پشت آسمان چون بود ستاره خمر تو در مروط و دما</p>	<p>سوم خمر تو دل گسید و شامه زرق بر شوق گفت جان عالمی مشتاق اگر که تیغ تو خون حد و برنجت چه هم بر آن سرم که کنم سستی ز فکرت چون پیش نطق در آسمان تو چه جای سخن خدا یگانا بسنا تو راستوده شعر کل ثنای تو چون طبعم زبان گوید ز دماغ محم اگر م دل بود چه رنگ همیشه تا که بود چون الفضا بقدر خاک خمر تو مادر در صعد و پهن</p>
---	--

تعریف من لاق مدح جنا جلاله

انا لک اعظم الامم جلاله

<p>بالا شب بیز و بام چشمم بر این سپهر مفرس وجود او در عدم</p>	<p>چو دوش خمر و سیاره خیمه زده ام نهان و پند پوناگر کن، هستی</p>
--	---

ہی نو و بقیدل دواز کون فلک
 چو خوش بود چو نونی که کلک نازک
 هزار نقطه پیش بر وجود گفته
 و با قاده تو گفتی ز دست باره کیا
 سخنان زیر شفق با چنانکه نذرین
 چه فعلیات در پیش زدی ز کون
 جهان دانش و ابر سخا و کان هنر
 بنای دولت و دینش بین چو کلک
 ہم آچنانکه نبوت سردنیم رسل
 نبرد ملک ستانی سکندر ت خوام
 بیای ملک که کشای ظلم و جور غلام
 ز دریاکان که کلک کج نهی و نشین
 بخاک پای تو لب تشنه خروان جهان
 بمسک واری و دین بودی شو چو تو

برنج عیان شمع و لی بقامت حرم
 کند بجنوبینا ز سیم باب رقم
 که نیم دایره از زگرشید کلک قدم
 بجایم آینه گوینم حلقه خاتم
 بچون بپسوی سهراب بجز رستم
 چو قفس مشل سمنه اما بک عظم
 محیط حمت و کوه و قار و خراج کرام
 کردت باره دولت اساس دین حکم
 آما بکی توبرید بافتن اق اتم
 که کار تیغ سکندر کی بچو ک قلم
 که کند قیسه عدالت ز ریشخ ستم
 چه جانی و کفر خیر است و سندی هم
 چو عاشقان بجز ابات و زایران مجرم
 بدیم اگر که شود کس چو عیسی مریم



بن کجا بودش ز روز بهره شیران	بیکل شیر بود که چه نقش شیر علم
کشیده صیت تو بر فلک بود و کشتا	چنانکه نام فریدون ز خسروان مجسم
چو ماهی آنکه بجایت دمان نمودی نام	کنون چو پازر بیت همی رود شکم
بنزد نام تو دشمن توان بیان سپارد	کز قباب بیک مشت کبل کند عمر
سوم قهر و زوری اگر پیشه وزد	عجب نباشد اگر آنچه بخت صنم
هر که طرف کلاهش بر آسمان سیاه	بر آستان تو سر بر نهنگی قدم
بغیر قامت خوبان ز لفسه برود	ماند فتند در آفاق خاطری در دم
کجا ز قهر تو بد خواه جان تواند برد	که هست قهر تو با حکم آسمان تو دم
ز زحمتی زندگ فلک نیست	کیسه لطف همی تو اش بود هم
شود چو صبح نخستین سایه روی اگر	خلاف رای تو صبح دوم بر آرد اگر
فراز قهر جلال تو کی رسد سینا	هزار سال گر اندیشه را کند سلم
هزار غم بدل او باشد بجای شام	که مهزت از دل عهدیگان زواید غم
همیشه تا بنظر ماه آسمان آسنود	بود چو شاه و بگردش ستارگان چون خیم
قضا تابع و چرخ مطیع و زهر بکام	سرت سلامت و بخت جوان ز خیم

تعریف بها و مدح و خواجه کائنات و
خلاصه موجودات بحمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بین قدرت حق مذکور همچون
ز نقش بندی دست فلک بابت نوشت
زین مرده کرد چو کوه زنده ام
گزرانند ز سخاک دی ربود هنر
برای مقدم سلطان کل نسیم
طراوتت هوار افضل زور دین
فغان طبل بیدل بوسل گل عجب
ز عشق لاله طبل همی نبالد و بس
ز دست قامت جوان نمائده مرد
ز رنگ دایم و عذرا اگر نشان جوان
همی بخنده گلزار و ابر گرد زار
تم که اخت در این فکر و زندان

گشت حال زین و زمانه دیگر کون
زمانه قصه از رنگ و نقش ایگون
که باد صبح چو عیسی بر او ده افسون
که گل تخت که شاخ شد چو اسیرون
بطرف باغ بگشوده ز شش و قلوبان
که ماهی از هو پیش بر جبر آب برود
چرا که خود مثل است اینک همچون
که لاله نیز باید سپه بود زبون
دلی که سرور باید قیامت موزون
بوستان نگر شنیده دار زبون
مثال چهره بسلی و دیده مجنون
که خدایین بازان گریه چون فرزند



<p>چنان صلوة بجای آورده بود که گویان بوقت آنکه بشدومی حنی بر باد نمود بود مناجات از شش قضای کن فیکون بجز مقام خدائی پیش قدمش در به رسید خطابی که عاود کال چون که بود غالب بگوش زوات حق مشون پو خاکس آنکه معنی بود از آب بر کتاب و قریش آخانه را معنی که بود شیر فلک پیش او جو گاوز کردای صواب و خطای خود مرد هر آنکه پای نهد در سرش بوشد کند چو دست شفاعت ز استین زوان مبعوم با عوز و تجدی ملعون که کبر بای تو بکت پست نه گردون</p>	<p>بیر ک کل سبک قمره قطره باران دیا که بر ورق روی مصطفی چون بنی امی بو انا هم اگر از سر حوش هر مقام که بر تو بود و هم قیام چو آفتاب خورشید روز سپهر چون بگو چو شیر خورشیدش پیش مرد بصوت اندر لیکن برین نه عالم خاک چنانکه پایه دین از بنوشش بر پا است چه جای بعبود ز کار رو به باز باقیات قیامت که هر کسی باشد نغز بانه گرم آنچنان زمین که زتاب برای بخشش آلودگان بهمن کسب بوقد بطبع با شفاعتش بر رسم و گر چه زهره زمین را که ز بار باره</p>
--	---

<p>بگر خاک چو پروانه مهر روز آینه زو که دم بدم بدما غش بر آینه آینه است که جسم پاک تو در خاکش او بود زو بنور پاک خدا خاک مرقدش چون فراز چرخ سپهر بقدریم ذوالنور زمین اگر حرکت یابد و سپهر سکون مژدود زمین گنج خانه قارون که بر فرود چون رنگ جامه از صابون تنش ز آتش و ذبح منزه است مصون با دلیلی خدای رخ و چشم بود مترون به غم نموده بود قامتش چو صدفون</p>	<p>بخاک شمع جودت نشان و سرگردان ز دست شرح تو سر کفر برخواهد آید دین را سر دار عرش کبریا خوانم طوشت تربیت او را کنم ز جان که بود چگونه مرده توان خویش که زنده بود دلا در عجب ز اقتضای خاطر او ز قهر دست اگر دیدات بود که نخواست بشویش عینش ز لوح دل خط کشد هر آنکه آب جانش ز خاک مقدم است همیشه تا که در این روز کار دون بود هر آنکه راست نباشد بمهر او چو آب</p>
---	--

در بغیر نفس نه با و مدح و خیر حجاب
 ناصر الدین غازی گوید

نمود ز قریح آمد و از دور است
 شد این جهان پر ز نو تاز و جوان



<p> کرد و جوان دمازه چو شد پیر جز جهان از شوق بر چند ازین مشاخ گل بران بکشاد غنایب خوشش آواز از زبان بید چو شنید بود رنگت ز عفران خاخی که داشت زلف سیه روی زد دست دار مرغ همین گشته زنده امیر شی دهن عشاق را بجان برداشته ز جگر عا سوی آسمان یارب نگاهدار تو از آفت خزان خواه آتشی ز ساقی گلچهره بید خان بویش چو مشک باشد ز بخش چو آفرین کرد و ز بیج حوت بمرج حمل رودان آرد سوی زمین بره دماهی از معان بریان نهند ازین دو بخوان خدنگان </p>	<p> بر گزیدیم و نشیندم که هیچکس بستند طبلان چمن گزده از چه در بجز غموشی آنکه بر زخمی را بست یکبک دری باغ کف خنده قاه قاه اکنون بود نشین طبل بجز درخت کر لاله نیتش تیان پس از چه در باد بجا رو بوی گل و نغمه هزار دانی چو چنار که سال دست خویش گوید ز نور سینه که طفل باغ را چون لاله زج چو آتش ز خنده بر خرد عنوز و جان فرور گو ارنده با هر سال دانی از چه شد اختران بگر خواهد گزین دو منزل کردون خاتم روزی ز ماهی بره اسپهان مگر </p>
--	---

کردون سریر ناصرین شاه کاگیا
 تاج دول پناه امم سرور تبا
 باشد کفیل رزق حنیاف کفش خاک
 کوفی که بر آتش مثل هست آستیه
 با صد هزار دیده نه بیند در آفرین
 خورشید لشگری تو دبو دعب که است
 زینش ز مهر زید ماه نوشش رکاب
 نقش شمش بر وز چو پروین بود و
 در دشت و سنگدان چو گشتی رود بر
 که بگذرد شاره تیغ تو بر حدو
 با عزم دهر سنگ تو کوه که این سبک
 کر نامه نکین سیلیمان تر اینچک
 بنود عجب ز طالع محمودت ار بود
 چون من بی چو مادر کیستی نیادرد

سلطان تاج بخش و جباگیر کامران
 چرخ هیز جهان کرم فخر دودمان
 تیغش صلاح ملک جبار بود و جان
 کان آید را بود نظم و نسیج ترجمان
 که بگذرد بر د زمین حسین صدق
 فرخنده باره چو سپهرت بر زیران
 از کهنک نشن تنگ و ز جوز اسر و جان
 ماند شب دو دیده او سپهر خردان
 چون نگرش رکاب و دشمن بچو دبان
 سوزد بر وز معرکه نمنش در آنجا
 با غم حسین سیر تو باد سبک گران
 حکمت بر آدمی دبری چون بود روان
 سینا چو عنصر است سخن و نگر دان
 ای شاه نیک پی منفر و ششم بر اینگان





از جور آسمان بودم تن چو رسیان	تنگ است دل چو پیشه سوزن هزاران
تا چون کمان حسد دمه نور کند کمان	تا راست چون خدنگ رود برفک کمان
از غم حینده قامت بدخواه چون کمان	کار مؤلف تو بود راست چون خدنگ

در مدح شاهزاده کبوتر و سارک
عَضُدُ السُّلْطَانِ اَبِی حَیْدَرِ

بر چنگ بزن چنگی از چنگ غم بر جان	ای بخت سیمین بر خیز خدایان
پانی برین بر زن دستی هوا فشان	در پرده هفتان باکی بخرام دمی بر جان
زان آب طرب بجز این شش غم نشان	از شش عشقت دل در جوش بود تا کس
ای ماه پری سیکر بوسی ده و جان	بیش لب شمریت جانزای بود قدر
در باغ نذیرستم بر سر و گل حسد ان	غیر از قدر خسارت ای فتندین دل
بوستان تو بس باشد از دست بند	کردی دستمانی کار هم بری از دل
تا ازین دندان من در پای تو زرم جان	روزی ز سر رحمت بنالاب و دندانم
در دونه ترا پر دین در سیم ترا سندان	بهر و ترا لاله بر لاله ترا عنبر کز
ای در نه تو ام حلواوی فد تو ام در	ای بیخ تو ام راحت و ای جور تو ام

<p> نام کر چه بود این می نیست کم از سوان لیکن با از آن مارا مدح عضد سلطان آن صدر قدر قدرت آن نیز قضا پس دل و دست تو خیر نام ز بگردگان در زرم فرو سازد بر فرق میان دنیا ز نخت تو بد خواست چون شب سرد دنیا رویین تن اگر باشد گرد و پیش زندان با نام تو ام تنگ است از نام فلان جهان بدری چو در ایوانی بری صدف میدان شبنم سبک سبک سیرت کردنده پهری ناز است که حد باد است که چون بدخواه چو ضحاک با خاک شود یکجا سینا تومی نازد هم چون نبی حسان تا آنکه بفروردین شاداب بودستان </p>	<p> بانار چنگی غم هیت پیش می جان بخش بود باده خواصه ز کف ناز شتراده گیوان قدر آید شرح شرف یاد ای دشمن بگردگان کام و زمانه است شیر است ترا خنجر گزند ز چه رو چون شیر خورشید زخت سر زو تا از افق دولت روزی که میان ندی در معرکه چون ستم دیگر نیز نامی از زمین دکنی و ابری چو درم ریزی سردی چو پایتیز در مرتبه تو خود چون خورشید سوار خاکت با آرامی است بر هواری هر شب ز خدا خواهم ای میر فریدون در ملک دانش بصدور هنر بود تا آنکه بایان مبدیر نگ بود کاشن </p>
--	---

نور زلف شاد باد زکف ساقی
باز نمره مطرب این کسوان استان

بِعْرِفْنِي عِنْدَ صَاوِدَةَ خَضِرَةَ
صَاحِبَةَ الْعَصْرِ لِفَا فَا نَمْرُ الْبَحْلِ

چو روزه زخت نغمه است پیغام بگو	که ساقیان بدر آند آب رفته بگو
بکن شراب چو خورشید در هلالی جام	که ماه بکشد بنود گوشه ابرو
بر فن رمضان و برگ غم ساقی	بجام گو که بخند و بچکک گو که بو
برنگ خون سیاوش شراب کن در جام	از شراب کران رسته کند بزرگ
نهر چو دور رسد ساقی قدح پیا	که با چو شیشه نیاریم سر بجام فرد
بشاخ پنج ساقی صراعه باوه	همی صیغره زند سپهر مرغ حق حق گو
پای آب چو بخت او باک سرد آینه	بدست کن بست ز بخیر موی تشنخ
کهی سحاب شبه رنگ سوده لعلک	کند شار بر این خاک تو دگر لوله
مگر که تیغ جهان گیر مهب کند بی یافت	که شد شب تیره در چنین گیسو
گذشت آنکه بخرم آوری می از چرخشت	که وقت آن شده که خم در آوری بسو
گرفت اگر فلک سبز سوز گل از ما	مزار مرتبه می به ز گل رنگ بسو

<p>دو ایهوی تو نیازم تبا که از سر نماز بیکنند بر حسن تو اندر آب سپهر بجز تو ای ست ایرو گمان این دل تو در کت من افی که با چنان زهر مگر سجاک در صاحب الزمان سودی پناه دین بنی محبت خدا محسد قضا توان در قدر قدرت و حکم طنبت خلیل حالت و احمد خصال و موینا به شود زنج سرخس بر این سپهر کوه عجب نباشد اگر هستی موم نرم شود ولایتش مثل آن عظیم دریاست نبرد بان جلاش که بر شود که بود در طرف اگر از سیاستش زود به خرج بوشده سر راه ما را دیدم</p>	<p>با هوای ساری گرفته صد آهو بهر می که شود با تو ماه روی برو که دیده سرور زده پوشش ماه سپهر رند ز شیوه چشم تو شیر چون آهو که برده روی نکویت طراوتش زین که چسبند در خم چو گمان امر است چو هلال ابرو در طلعت و فلک نبرد یکدم دست و سیخادم و علی باز با قبا اگر رای او بخشند صنو چو تاب آتش قهرش رسد با این درد که ایستاده بر پیش فلک چو خنک سخت پای بس این مفتی طارم تو ستم ز شیر بر آهوز باز بر تپو زینم ناکت قهرش نهی کند پهلو</p>
--	---